

در مکتب حقایق

عباس ساعی

افزون بر هزار سال پیش ابوالفضل بیهقی با قلمی اندوهگین نوشت: «باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید درین تألیف، قلم را لختی بر وی بگریانم و از نظم و نثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است، بازفایم تا تشفی ای باشد مرا و خوانندگان را...»

امروز مرا نیز بی که در صدد مقایسه خود کمترینه‌ام با بیهقی که قیاسی به‌غایت تمسخرآلود است، برآیم، چنین اندوهی فراگرفته است و درگیر این پرسش‌م که سرنوشت شعر بی‌غلامرضا شکوهی چون خواهد شد.

شکوهی معلم من بود. این را بارها در حضور و پشت سر او گفته‌ام و خیلی از دوستان شاعر مشهدی می‌دانند. بسیاری از آن‌چه را می‌دانم، از او آموخته‌ام و بسیاری از آن‌چه را نمی‌دانم، عقوبت بازیگوشی نوجوانانه‌ای است که امکان بهره‌وری بیشتر از او و کلاسش را از من سلب کرده است. در فرصتی که پیش آمده، قصد دارم چند خطی از «کلاس» استادم بگویم. موضوعی که شاید از دیگر دوستان و ارادتمندان او برنیاید.

۱. شکوهی خطی به‌غایت زیبا داشت. بسیاری از روزها وقتی سر ذوق بود، سر کلاس انشا به ما موضوع می‌داد و می‌گفت انشا بنویسید و خودش با گچ روی تخته «خط» می‌نوشت. گاهی به جای نوشتن انشا، به او و حالش دقیق می‌شدم. باور بفرمایید احساس می‌کردم در کلاس نیست، روی ابرهاست، ما را نمی‌بیند و وزن بودنمان را احساس نمی‌کند. بعدها که «کلاس نقاشی» سهراب را در «اتاق آبی» خواندم، شباهت‌های فراوانی بین کلاس او و کلاس استاد نقاشی سپهری به نظم رسید. بسیاری از روزها ابیاتی از اشعار خودش را





مدعی شدند که این مطلب را از جایی نوشته‌ام. من بی‌دفاع بودم. شکوهی به کمک آمد و گفت اصلاً این طور نیست. او فقط متأثر از نویسنده‌ای است که نمی‌دانم کیست. در این سن و سال، تأثیرپذیری عیب نیست. دانش‌آموز اهل مطالعه از این و آن تأثیر می‌پذیرد. چنین کسی به هر حال راه خودش را پیدا می‌کند و از بچه‌ها خواست برایم کف بزنند. این برخورد مشوق من در خواندن رمان بود.

۴. شکوهی در مدرسه ما «آچار فرانسه» بود. ما در یک مدرسه محقر و کوچک درس می‌خواندیم؛ آیت‌الله بهبهانی. در این مدرسه در مقطع متوسطه از هر پایه تنها یک کلاس وجود داشت. مجموعاً چهار کلاس. تعداد معلمین هم کم بود. همین معلمین باید تمام دروس را تدریس می‌کردند. فکر می‌کنم استاد شکوهی در این مدرسه ۲۰ ساعت درس داشت. هر درسی را که کسی بر نمی‌داشت، به او می‌رسید و انصافاً خوب از عهده تدریس آن برمی‌آمد: منطق، فلسفه، عروض، بدیع، قافیه، نقد ادبی، دستور زبان فارسی، نگارش و انشاء، ادبیات فارسی و... همه و همه را او برایمان تدریس می‌کرد. درس‌هایی را که آزمون آنها به صورت نهایی برگزار می‌شد، اختصاص به او داشت.

او به ندرت با خود کتاب به کلاس می‌آورد. ظاهراً تمام دروس را حتی درس‌های منثور ادبیات فارسی را حفظ بود. در کلاس قدم می‌زد و هر از چندگاه در لابه‌لای آن چه خوانده می‌شد، توضیحاتی دقیق و رسا بیان می‌کرد.

۵. گروهی از انقلابیون دو آتشه که در آن سال‌ها همه جا بودند، در یک بازه زمانی کوتاه به شکوهی نگاه تردیدآمیز داشتند. آن سال‌ها بازار بهتان و

خوش‌نویسی می‌کرد. این را بعدها فهمیدم. یک بار روی تخته با خطی تحسین‌برانگیز نوشته بود:

همچو شرنگ زلف پیچاپیچ
واله‌ام خسته‌ام، پریشانم

۲. او هرگز سر کلاس ما نمی‌نشست. ممکن بود گاهی به ضرورت مثلاً برای حضور و غیاب یکی دو دقیقه بنشیند، اما همیشه قدم می‌زد؛ گاهی تند، گاهی آهسته. با کمی کنجکاوی می‌توانستی بی‌تابی را در حرکات و سکناتش ببینی. بیشتر مواقع تصور می‌کردم، مخاطبش ما نیستیم. برای کس یا کسانی که نمی‌دیدیم، حرف می‌زد. کلامش شمرده و با تأنی بود؛ به نحوی که حتی اگر تمام حرف‌هایش را می‌نوشتی، عقب نمی‌افتادی و لازم نبود، مطلبی را تکرار کند. خلاف بسیاری از معلمان، کاملاً به‌روز بود. آنچه می‌گفت، با وجود اختلاف نظرهای فراوانی که در درس‌های علوم انسانی هست، قرین صحت بود. این را وقتی فهمیدم که در امتحانات نهایی که غالباً نظرگاه‌های او را می‌نوشتیم، نمرات خوبی گرفتم.

۳. در سال‌های نوجوانی به خواندن نوشته‌های پرویز قاضی سعید تمایل داشتم. تقریباً همان سال‌ها بیشتر کتاب‌های او را خوانده‌ام. نثر منحنی شبه‌رمانتیک او که امروز برایم بسیار ناتندرست است، در آن سال‌ها در چشمم بسیار زیبا می‌نمود.

یک روز سر کلاس انشاء، استاد شکوهی از من خواست پای تخته بروم و انشاء بخوانم. با نثری به تقلید از قاضی سعید نوشته بودم. این تقلید که گاه تا سرحد «سرقت» تعبیرات و ترکیبات آن نویسنده پیش می‌رفت، توجه هم‌کلاسی‌هایم را جلب کرده بود. گروهی به محض اتمام انشاء، با تمسخر

زد و گفت: حرف آن روز من در دفتر چقدر در قبول شدنت تأثیر داشت؟ تازه فهمیدم او آگاهانه و روان‌شناسانه چه کمکی بزرگی به من کرده است. شکوهی رفت اما از او خاطراتی شیرین در گنجینه‌ی سینۀ چندین هزار دانش‌آموخته‌اش، باقی می‌ماند؛ چه آنها که مثل من مستقیماً شاگردش بوده‌اند و چه آنها که از دور و نزدیک از شعر بلند و نقد ادبی هوشمندانه‌اش بهره‌ها برده‌اند.



اتهام گرم بود و هر کس می‌توانست هر کس را به هر کاری، کرده یا ناکرده، متهم کند. این فضا باعث شده بود، در مسائل اجتماعی کمتر ورود کند. تنها یک بار برافروخته وارد کلاس شد. یادم نیست چطور شد که گفت: به طرف می‌گویی چرا سیب‌زمینی را گران می‌فروشی، از دستت شکایت می‌کنم، با پرویی می‌گویند، من هم خواهم گفت تو طرفدار مجاهدین (منافقین) خلق هستی. جالب این جاست که هرگز در چند سال شاگردی‌اش سخنی له یا علیه دین و مذهب از او نشنیدم. چنین شخصی بعدها شد یک شاعر بزرگ دینی و آیینی.

۴. سال چهارم دبیرستان بودم. در این سال من دو بار به جبهه رفتم: نیمه‌های مهر ۶۱ تا اواسط بهمن همان سال و اوایل اسفند همان سال تا نیمه‌های اردیبهشت سال بعد. از جبهه که برگشتم، همه از جمله معلمین برایم احترام قائل بودند. یک روز برای برداشتن گچ به دفتر دبیرستان رفتم. زنگ تفریح بود و معلمین در دفتر داشتند قبولی‌های امتحانات نهایی را پیش‌بینی می‌کردند. به محض ورود من، استاد شکوهی با تأثر سری تکان داد و گفت: یکی از امیدهای قبولی هم این «بود». گچ برداشتم و از دفتر بیرون رفتم. حرفش برایم دشوار آمده بود. نه از روی شرارت، با نوعی لجاجت می‌خواستم ثابت کنم که هنوز هم یکی از امیدهای قبولی «هستم». باید امسال قبول می‌شدم. باید به او اثبات می‌کردم که هنوز هم امید قبولی هستم. با پشتکار شروع به درس خواندن کردم. ضریب هوشی من در حد و اندازه‌ای متوسط است و باید خیلی بر خود سخت می‌گرفتم. گرفتم و قبول شدم. بعدها که نتایج امتحانات نهایی را ارائه کردند، یک روز او را دیدم. گفتم آقای شکوهی خبر دارید، من هم قبول شده‌ام؟ لبخندی